

فهرست

۹	تقدیر و تشکر
۱۱	مقدمه
۱۳	فصل ۱
۴۹	فصل ۲
۸۳	فصل ۳
۱۰۱	فصل ۴
۱۳۵	فصل ۵
۱۵۵	فصل ۶
۱۷۳	فصل ۷
۱۸۳	فصل ۸

تقدیر و تشکر

خداوند! تو را سپاس می‌گویم که کلماتی چند را بر زبان الکن من جاری ساختی و من بر این کلمات نام کتاب نهادم. اینک، از تو می‌خواهم چنانکه در نگارش تک تک واژه‌ها و سطرهای آن راهنمایم بودی، برای یافتن مخاطب آن نیز یاریم فرمایی.

خواننده خوب! اگرچه حرفم تکراری است، به‌راستی بر این باور هستم که کتاب بی‌خواننده اوراقی بی‌بها بیش نیست. بنابراین، از شما بسیار سپاسگزارم که این اوراق را به‌ادار می‌سازید.

به‌علاوه، قدردانی می‌کنم از جناب آقای دکتر ارجمند و همکاران محترم ایشان در انتشارات ارجمند که برای این کتاب و نیز کتاب مستوری و مستی زحمات بسیاری را متحمل شدند. همچنین، از جناب آقای دکتر اصغرنژاد و جناب آقای دکتر صالحی که وقت گران‌بهای خود را برای مطالعه پیش‌نویس کتاب صرف کردند، بی‌نهایت سپاسگزارم. در واقع، دقت علمی، حمایت‌های بدون قید و شرط و برخورد بزرگوارانۀ این دو استاد محترم همواره موجب غبطۀ من نسبت به دانشجویان ایشان می‌شود. در پایان، از دخترم مهشید تشکر می‌کنم که علاوه بر مطالعه کتاب و مطرح کردن نظرات خود، همواره مشاوره ارزشمند و قابل اعتماد برای من بوده است.

اختلال‌های شخصیت، گروهی از بیماری‌های روانی هستند که در یک نگاه فقط صفات و ویژگی‌هایی خاص از شخصیت و منش فرد محسوب می‌شوند. مع‌هذا، این ویژگی‌ها و صفات - که در واقع، الگویی طولانی‌مدت از تجربه‌ی درونی و رفتاری هستند - به‌طور معمول زندگی خود بیمار و همین‌طور خانواده و اطرافیان وی را به‌شدت تحت تأثیر قرار می‌دهند. همچنین، ویژگی‌ها یا به‌عبارتی نشانه‌های این اختلالات مانند طیفی از نور چنان در یکدیگر ادغام می‌شوند که تمایز میان اختلالات شخصیت متفاوت را بسیار دشوار می‌سازد. به‌عنوان مثال، پارانویا که ویژگی اصلی اختلال شخصیت پارانوئید است، گاه چنان در بیمار مبتلا به اختلال شخصیت مرزی برجسته می‌شود که ممکن است ذهن متخصص بالینی را منحرف سازد. در این جاست که لزوم توجه به تشخیص‌های افتراقی مطرح می‌شود. به‌علاوه، تجربه که در تشخیص همه‌ی بیماری‌ها از نقشی مهم برخوردار است، در این زمینه نقش اول را ایفا می‌کند.

از سوی دیگر، بحث در مورد اینکه این اختلال‌ها به‌راستی اختلال‌هایی جداگانه یا فقط نموده‌ها و درجاتی متفاوت از اختلالی دیگر هستند، موضوعی قابل توجه و پیگیری است. به‌عنوان مثال، فرضیه‌ی پیوستار شدت بر آن است که اختلال اضطراب اجتماعی و اختلال شخصیت اجتنابی از نظر ماهیت متمایز نیستند، بلکه فقط در شدت تفاوت دارند. همچنین، برخی پژوهشگران معتقدند که اختلال شخصیت اسکیزوتایپال به‌حیطه‌ی شخصیت تعلق ندارد و به‌عنوان یک سندروم، بهتر قابل درک است. چنانکه در ICD10 نیز این بیماری به‌عنوان اختلال شخصیت در نظر گرفته نمی‌شود. همان‌طور که شاهد بوده‌ایم، در آخرین راهنمای تشخیصی و آماری اختلال‌های روانی (DSM5) نیز یک مدل جایگزین به‌همراه مدل تشخیصی قبل - به‌منظور حفظ کردن پیوستگی با کار بالینی فعلی و در عین حال معرفی کردن یک رویکرد جدید - ارائه شده است که هدف آن تلاش جهت رفع نقائص متعدد در رویکرد فعلی در مورد اختلال‌های شخصیت است.



در هر صورت، به نظر می‌رسد خواندن متونی که طی روایت کردن یک داستان، به شرح موردی یک بیمار می‌پردازد، در کنار مطالعه دستنامه‌ها و ابزارهای تشخیصی بتواند به دانشجویان و درمانگران جوان در این زمینه یاری رساند. به همین جهت، آرزو می‌کنم "جام می و خون دل" نیز مانند "مستوری و مستی" مورد لطف و عنایت همکاران عزیزم قرار بگیرد. همچنین، امیدوارم این کتاب از جانب خوانندگان علاقه‌مند به رمان‌های روان‌شناختی نیز خواندنی محسوب شود. زیرا، در بخش‌های مختلف این رمان سعی شده است که در ضمن تشریح ماجراها، تبیین‌ها و تحلیل‌های راوی داستان، اطلاعات روان‌شناختی به صورت غیرمستقیم - طی روایت کردن داستان - و به صورت مستقیم - در پاورقی‌ها - در اختیار خواننده قرار بگیرد. به علاوه، آگاهی نسبت به مشکلات فردی این بیماران و خانواده‌های آنها و نیز به دست آوردن شناخت در مورد نشانه‌های این بیماری ممکن است برای افراد مختلف اجتماع مفید باشد.

بهاء



ن والقلم و ما یسطرون

امسال تابستان نیز مانند برخی دیگر از تابستان‌ها - طی مدتی که من و مسعود از یکدیگر جدا شده‌ایم - قرار شد پریسا و پرهام برای دیدن پدرشان به ترکیه بروند. اگرچه مسعود اکنون می‌تواند به ایران سفر کند، اصرار کرده بود مانند دفعات قبل که برای ورود به ایران مشکل داشت، باز هم در ترکیه یا آلمان بچه‌ها را ببیند. به‌هرحال، پیش از عزیمت آنها، در یکی از تماس‌های تلفنی مسعود - به‌دلیل عدم حضور بچه‌ها در خانه - من گوشی را برداشتم و به او گفتم که قصد دارم ماجرای جدایی‌امان را بنویسم. او ابتدا کمی سکوت کرد و سپس با دلخوری گفت: «حالا چرا ماجرای جدایی؟» به‌طور حتم، مسعود حق داشت که با مکتوب شدن قصه مشترک‌مان مخالفت کند، زیرا به‌هرحال او نقشی مهم در این قصه داشت. به‌علاوه، من نیز از مباحثه با مسعود خاطره خوبی نداشتم، لذا پاسخ دادم: «هیچی، اصلاً منصرف شدم.» باوجوداین، هنگامی که بچه‌ها از ترکیه برگشتند، پریسا اوراقی را به من داد و گفت: «اینها رو پدر داده و گفته به شما بدم.» بر روی این اوراق، ماجرای آشنایی من و مسعود از دیدگاه او تایپ شده بود. در پایان نوشته او، چند جمله نیز به‌صورت دست‌نویس و با رنگ سبز دیده می‌شد:

هفت سال زندگی با من سخت‌ترین روزهای عمر تو بود، این باور قلبی من است.
 هفت سال زندگی با تو زیباترین و در عین حال شکنجه‌بارترین روزهای عمر من بود،
 این افسوس همه لحظات زندگی من است. در حقیقت، من با تغییراتی که به‌عمد در
 دوران دانشجویی در خویش ایجاد کرده بودم، تصور می‌کردم که به‌کلی خصلت‌های



ددمشانه خود را کنار گذاشته‌ام. اما، گویی ازدواج و زندگی مشترک نقاب از چهره من برداشت و حتی خود مرا نیز غافلگیر کرد!

تو می‌خواهی از پایان بنویسی، اما من از آغاز نوشتم. اگر دوست داشتی با آغاز من، آغاز کن؛ در نوشتن بدی‌هایم کوتاهی نکن؛ بگذار مرضی که قلب مرا سیاه کرده بود و آشیانه ما را ویران کرد، رسوا شود. تو مرا رسوا نمی‌کنی، پس با آسودگی بنویس.

... و من، با آغاز او آغاز کردم:

سال سوم کارشناسی عمران بودم. دانشکده ما در بخش شمال غربی پردیس دانشگاه فردوسی - مشهد - واقع شده بود. به‌عنوان یک بچه‌تهرانی که از پایتخت آمده بود و همین‌طور به‌عنوان یک دانشجوی درس‌خوان و فعال، در مرکز توجه ورودی‌های سال خودمان بودم. روزهای اول ترم مهر بود و به‌دلیل سبک بودن برنامه درسی، اغلب روزها با بچه‌ها به مرکز شهر می‌رفتیم و چرخی می‌زدیم. پنجشنبه‌ها نیز برای زیارت به حرم می‌رفتیم. به‌طور معمول تا جایی که امکان داشت - برای رفت و آمد از سرویس دانشگاه استفاده می‌کردم. یکی از روزهایی که از شهر به سمت پردیس و دانشکده خودمان می‌رفتیم، رسول - یکی از بچه‌های سال آخر رشته خودمان - را در سرویس دیدم. در ضمن صحبت‌هایی که با یکدیگر داشتیم، او گفت که در دانشکده روان‌شناسی و علوم تربیتی استادی درس می‌دهد که صحبت‌هایش خیلی جالب و مفید است. او اضافه کرد که خیلی از بچه‌های دانشکده‌های دیگر متقاضی شرکت در کلاس‌های ایشان بوده‌اند و این ترم، کلاس بهداشت روانی این استاد در سالن آمفی‌تئاتر برگزار می‌شود تا همه متقاضیان بتوانند در آن شرکت کنند. رسول پیشنهاد کرد که با هم برای ثبت نام در آن کلاس اقدام کنیم. از آنجایی که همیشه به مباحث روان‌شناسی علاقه‌مند بوده‌ام، از این پیشنهاد خیلی استقبال کردم.

فردای آن روز، من و رسول به دانشکده روان‌شناسی و علوم تربیتی - در ضلع جنوب شرقی پردیس - رفتیم. ابتدا به آموزش دانشکده مراجعه کردیم، اما به ما گفتند که ثبت‌نام در اتاق خود آقای دکتر جلالی انجام می‌شود. در اتاق ایشان باز بود و یکی از دانشجویهای سال بالایی روان‌شناسی - البته با گوش کردن به صحبت دانشجویهای



دیگر به این موضوع پی بردیم - مشغول گفتگو با افرادی بود که برای ثبت نام مراجعه کرده بودند. پس از دقایقی، بدون آنکه خودمان به طور مستقیم صحبتی کنیم، متوجه شدیم که ظرفیت کلاس تکمیل شده است. رسول خیلی زود جا زد و گفت که حتماً قسمت نبوده است! اما، من او را متقاعد کردم که باید کاری را که شروع کرده ایم، به اتمام رسانده به هدف خود برسیم. بنابراین، ما کمی منتظر ماندیم تا همه افرادی که در آنجا حضور داشتند، یکی یکی رفتند. قبل از آنکه مسئول ثبت نام در را قفل کند، عذرخواهی کردم و از او خواستم که چند دقیقه به من فرصت بدهد تا مسئله ای را با وی در میان بگذارم. او به داخل اتاق برگشت، پشت میز نشست و از من هم خواست که بنشینم و موضوع مورد اشاره را بیان کنم. یک شمای کلی از آنچه می خواستم بگویم در ذهن داشتم، اما می بایست آن را به طور بداهه در ذهن خود و هم زمان برای وی تشریح می کردم:

- من مسعود لطیفیان هستم، دانشجوی ترم شیش کارشناسی عمرانم. امروز با دوستم - رسول سالاری - اومدیم که برای کلاس آقای دکتر ثبت نام کنیم [با شنیدن این جمله خواست به تکمیل بودن ظرفیت کلاس اشاره کند، اما من به او مجال ندادم]. بله، می دونم که ظرفیت کلاس تکمیل شده. آخه، من و دوستم بیشتر از نیم ساعته که اینجا هستیم و شاهد این بودیم که شما به دانشجویای دیگه هم این موضوع رو گفتین. ما هم در واقع به همین دلیل صبر کردیم تا سر فرصت با شما حرف بزنیم.

- اگه از من انتظار دارین که برای شما استثناء قائل بشم، باید بگم که ...
 - [با توجه به مسئولیتی که پذیرفته بود و اینکه کلید در اتاق استاد را داشت، مشخص بود که مریدی وفادار است. به علاوه، با جمله آخرش حدس زدم که متعهد و منصف نیز هست. فقط دعا کردم که در کنار این خصائل، اهل نرمش و مدارا نیز باشد! حداقل با یک مرید سینه چاک دیگر، همچون خودش!] نه، نه، خواهش می کنم، دل نمی خواد این طوری برداشت کنین. من فقط می خواستم بپرسم چه روزا و ساعتایی آقای دکتر تشریف میارن دانشکده، تا من خودم ایشون رو ببینم و با ایشون صحبت کنم. می دونین من واقعاً به کلاس ایشون نیاز دارم، به خصوص که مطمئن هستم حرفا و مطالب ایشون رو توی



هیچ کتابی نمی‌تونم پیدا کنم. درضمن مطمئن‌م با دلایلی که دارم آقای دکتر حتماً با حضور من موافقت می‌کنن. در مورد ظرفیت کلاس هم به ایشون و شما قول می‌دم که از اول تا آخر کلاس سرپا می‌ایستم!

نشانه‌های اولیه نرزش که در نگاهش آشکار شد، خود را پیروز میدان دیدم و همین‌طور هم شد! رسول را نیز با این توضیح که نمی‌توانم نسبت به دوستم بی‌معرفت باشم؛ هر دو در کلاس خواهیم ایستاد و ... در فهرست کلاسی گنجاندم که حتی عنوانش به یادمانده بود! به‌هرحال، کلاس از فردای همان روز شروع شد و تا پایان ترم، هفته‌ای دو روز در سالن آمفی‌تئاتر دانشکده روان‌شناسی برگزار می‌شد. خوشبختانه، من و رسول هیچگاه مجبور نشدیم سرپا بایستیم! زیرا همیشه حداقل دو سه نفر غیبت داشتند. البته، پس از مدتی متوجه شدیم که ما آنقدرها هم که فکر می‌کردیم زرنگ نبوده‌ایم، زیرا افرادی وجود داشتند که بدون ثبت نام در جلسات حاضر می‌شدند! باوجوداین، به همه دانشجویان - حتی دانشجویان آزاد دانشکده‌های دیگر - تأکید شد که علاوه بر امتحانات مختصر هر جلسه، ملزم به شرکت کردن در امتحان و همچنین ارائه کردن پروژه پایان ترم هستند.

به‌طورکلی، می‌توانم بگویم که کلاس، مباحث مطرح شده توسط استاد، موضوع‌های مورد بحث میان دانشجویان و استاد در کلاس و حتی ادامه بحث‌ها در خارج از کلاس و همچنین پویایی خود دانشجویان همه بسیار جالب و استثنایی بود. اما، آنچه در این میان برای من از همه موارد جالب‌تر و درعین حال سؤال برانگیزتر به‌نظر می‌رسید، کوییزهایی بود که در ابتدای هر جلسه در مورد مطالب جلسات قبلی گرفته می‌شد. در این کوییزها، آقای دکتر چند سؤال را مطرح می‌کردند و هر دانشجو آنها را بر روی برگه خود می‌نوشت، به آن پاسخ می‌داد و پس از آنکه استاد پاسخ‌های صحیح را مطرح می‌کردند، برگه خود را تصحیح و نمره خود را به استاد اعلام می‌کرد. من در جلسات اول نمره واقعی خود را اعلام می‌کردم، اما پس از مدتی متوجه شدم که همه بچه‌ها به خود ارفاق کرده! نمره بالاتری از آنچه را واقعاً گرفته بودند، به استاد اعلام می‌کنند. در پایان یک جلسه، رسول و دانشجویانی که نزدیک ما نشسته بودند، پس از آنکه متوجه کار من شدند، کلی مرا مورد تمسخر قرار دادند. البته، ابتدا از



برخورد آنها به شدت دلخور شدم و حتی در راه برگشت، بحثی جدی با رسول داشتم. اما، در نهایت استدلال آنها را به نفع خود یافتیم، زیرا مجبور نبودم نمره کم خود را در کلاسی به آن پر جمعیتی با صدای بلند اعلام کنم! آنها معتقد بودند که آقای دکتر فقط قصد دارند با تکرار کردن مباحث، مطالب را برای ما یادآوری کنند، زیرا ارزیابی جدی در پایان ترم انجام خواهد شد. بنابراین، من نیز از آن پس، مانند اکثر یا شاید همه بچه‌ها، نمره خود را مورد التفات بیشتری قرار می‌دادم و اعلام می‌کردم.

بهرحال، به آخرین روز و در واقع، روز امتحان پایانی آن کلاس رسیدیم. اگرچه در عمل، برای دانشجویانی که داوطلبانه در کلاس ثبت نام کرده بودند، هیچ الزامی برای ارائه تحقیق و نیز شرکت کردن در جلسه امتحان وجود نداشت، بنا بر شرطی که در ابتدای ترم پذیرفته بودیم و همچنین کنجکاوی خودم، دوست داشتم که هر دو کار را انجام دهم. همه ما از قبل تحقیق‌های خود را تحویل داده بودیم و در آن روز قرار بود استاد نظر خود را در این مورد نیز به ما بگویند. خوشبختانه، امتحان، چهار گزینه‌ای و بسیار ساده بود. با وجود این، نحوه اعلام کردن نمرات و اظهار نظر استاد راجع به تک تک دانشجویان و کار آنها به نوعی صحنه محشر و رستاخیز را تداعی می‌کرد! تقریباً همه بچه‌ها هنگام بیرون آمدن از اتاق استاد پُگر بودند. ما در حقیقت نمی‌توانستیم درک کنیم که چه اتفاقی افتاده است. نمرات کلاسی که خوب بود؛ برای تحقیق هم همه بچه‌ها از قبل با خود استاد یا با یکی دو نفر از دانشجویان ترم آخر کارشناسی یا دانشجویان کارشناسی ارشد که از مریدان آقای دکتر بودند، مطالب را مورد بحث و بررسی قرار داده بودند؛ امتحان هم که در حد بالاتر از بیست آسان بود! پس...؟!!

بچه‌ها به نوبت وارد اتاق آقای دکتر شده پس از پنج یا شش دقیقه خارج می‌شدند. بعد از خروج هر فرد، با مشاهده چهره درهم و عبوس او، دوستانش وی را دوره می‌کردند و دلداری‌اش می‌دادند. در ضمن، راجع به نحوه ارزیابی نیز از او سؤالاتی می‌پرسیدند. شاید این صحنه‌ها حدود یک ساعت و نیم بارها تکرار شد. اینک، اکثر بچه‌ها در حالی که نامه اعمال خود را در دست چپ خویش گرفته بودند! محزون و مستأصل در گوشه و کنار راهروی بیرون از اتاق استاد، چون لشکری شکست خورده، پخش شده بودند. ناگهان متوجه شدم که در یک گوشه از راهرو تعداد زیادی از دخترها جمع شده‌اند. پس از چند لحظه، همه دخترها که شاید دو سوم جمعیت کلاس



را تشکیل می‌دادند، در آن قسمت تجمع کردند. اولین فکری که به ذهنم رسید، این بود که وضعیت این قربانی از سایرین وخیم‌تر است. به احتمال زیاد، دختر بیچاره از این درس افتاده بود و به‌طور حتم، این درس برای او اختیاری و آزاد نبوده که چنین واکنشی را برانگیخته‌است.

آن روزها، فضای جامعه بسیار متفاوت با فضای کنونی بود. ما به‌طور معمول با دخترها - حتی با هم‌کلاسی‌ها و هم‌رشته‌ای‌های خود نیز - خیلی صحبت نمی‌کردیم. بنابراین، شناخت زیادی از آنها نداشتیم. به همین دلیل، وقتی با کلونی آنها در گوشهٔ راهروی دانشکدهٔ روان‌شناسی مواجه شدیم، علی‌رغم آنکه از کنجکاوی به حال احتضار افتاده بودیم، کسی برای به‌روز کردن اطلاعات و کسب اخبار جدید اقدامی نمی‌کرد! بالاخره، رسول که تا آن موقع آرام آرام به من برای انجام این وظیفهٔ خطیر سیخونک می‌زد، شروع به علنی کردن این درخواست خود کرد. پس از چند لحظه، گویی همهٔ جمعیت ذکور به یاد استعداد من در این زمینه افتادند و برای هل دادن من جهت کسب اطلاعات از جمعیت نسوان به رسول پیوستند! از آنجایی که خود من نیز به اندازهٔ کافی کنجکاو بودم، درخواست آنان را پذیرفتم و به سمت کلونی دخترها حرکت کردم. در واقع، واژهٔ کلونی همان زمان در ذهن من شکل گرفت و بنابراین، هنگامی که به آنها رسیدم، با تصور اینکه به کلونی زنبورها نزدیک می‌شوم، خنده‌ام گرفته بود. با وجود این، لازم بود که مأموریت خود را انجام بدهم. به‌طور مستقیم به سمت خانم حیدری رفتم. او مسئول پیاده کردن نوار درس استاد و تهیهٔ جزوه‌های کلاسی بود و به همین دلیل من در گذشته نیز چند بار با وی در مورد تکثیر جزوه‌ها صحبت کرده بودم.

- ببخشید! چی شده؟ استاد کسی رو انداختن؟
- نه برعکس. یکی از بچه‌ها که همهٔ نمره‌های کلاسی‌ش زیر ده بود و نگران پاس نشدن این درس بود، استاد بهش نمرهٔ کامل دادن و...
- خُب؟ نمرهٔ کامل دادن و چی؟!
- هیچی. گفتن این کلاس، کلاس بهداشت روانی بوده و شما تنها کسی هستی که بهداشت روانی داشتی و همیشه نمره‌های واقعی خودت رو اعلام می‌کردی!



انزجار از چهره‌اش می‌بارید، اما من نمی‌دانستم از استاد منزجر است یا از آن دختر. اما مطمئن بودم که از من منزجر نیست! حال می‌بایست می‌فهمیدم که این موجود عجیب و غیرعادی کیست. یکی دو نفر از دخترها در طول ترم اظهار فضل بیشتری در کلاس می‌کردند و من در آن لحظه با خود فکر کردم که ممکن است یکی از آنها برنده این مدال افتخار شده باشد! بنابراین، یک یک حدس‌های خود را مطرح کردم:

- حتماً خانم سرابی هستن. درسته؟
- نه اتفاقاً سرابی از اولین کسانی بود که رفت پیش استاد و حالش گرفته شد.
- [اجازه ندادم ادامه دهد و به سرعت حدس دوم خود را مطرح کردم:] پس حتماً خانم صادقی هستن ... !؟
- نه خیر آقای لطیفیان! خانم طریقت‌پور هستن. [معلوم بود که دیگر حوصله‌اش سر رفته است و نمی‌خواهد به بازی بیست سؤالی با من ادامه دهد. البته، با توجه به فضای آن روزها شاید هم نگران آن بود که توسط دوستان، از این عمل منکر- یعنی صحبت طولانی با یک موجود مذکر- نهی شود!]

قبل از آنکه تسلیم شوم، برای ارضاء کامل کنجکاوای خود، سؤال آخر را نیز مطرح کردم:

- ممکنه این خانم خوش شانس رو نشونم بدین؟
- اوناهاش، [با دستش به گروهی از دخترها که دیگر تعدادشان کمتر شده بود، اشاره کرد.] همون که مانتو و مقنعه‌ش قهوه‌ایه.
- [فقط یک نفر مانتو و مقنعه قهوه‌ای داشت. بنابراین، زود متوجه شدم که منظورش کیست.] آها، راستی گفتین اسمشون چیه؟
- [با بی‌حوصلگی و کمی عصبانیت پاسخ داد:] سهیلا طریقت‌پور.

اعتراف می‌کنم که من پسری چندان سر به زیر و محجوب نبودم که به‌هیچ‌وجه به دخترها نگاه نکنم. به‌همین دلیل، پس از دیدن آن دختر بسیار تعجب کردم، زیرا به‌نظرم می‌رسید که او را در گذشته هرگز در آن کلاس ندیده بودم. شاید دلیل این امر، چهره کاملاً عادی و ظاهر آرام او بود. من و البته اکثر پسرها - لاقلاً برای نگاه کردن - به



دخترهایی که ظاهر یا به‌رحال ویژگی متفاوت یا قابل توجهی دارند، بیشتر توجه می‌کنیم. البته، اینک سهیلا طریقت‌پور در چشم من ویژگی متفاوت و قابل توجهی یافته بود! او در میان یک گروه به‌نسبت بزرگ از دانشجویان، به‌عنوان تنها دانشجوی دارای بهداشت روانی شناخته شده بود! هنگامی که در همین مورد با رسول صحبت کردم، او با لحنی تمسخرآمیز گفت: «چطوره بری یه مصاحبه باهاش بکنی!» همان شب، قبل از خواب، با مرور کردن اتفاقات و گفتگوهای آن روز، به‌نظرم رسید که این پیشنهاد طنزآمیز رسول می‌تواند ایده خوبی باشد. بنابراین، با خیال راحت خوابیدم تا صبح روز بعد به گسترش دادن و عملیاتی کردن این ایده بپردازم.

صبح زود، با صدای زنگ ساعت هم‌اتاقی خود - امیر - بیدار شدم. کمی در رختخواب نشستم و بعد دوباره دراز کشیدم. امیر مرا صدا زد و به من یادآوری کرد که قرار است نماز بخوانیم؛ صبحانه بخوریم و بعد برای درس خواندن به کتابخانه دانشگاه برویم. برای امتحان بعدی که در حقیقت آخرین امتحان ما بود، سه روز فرجه داشتیم. باوجوداین، من به‌دلیل شرکت کردن در امتحان بهداشت روانی در روز گذشته، دو روز خود را از دست داده بودم. به‌همین دلیل، از امیر خواسته بودم که به‌هر نحوی شده مرا بیدار کند تا بتوانیم قبل از شلوغ شدن خوابگاه به کتابخانه برویم. یک بار دیگر امیر مرا صدا زد و من تصور کردم که از دفعه قبل که بیدار شده دوباره به خواب رفته بودم، فقط دو یا سه دقیقه گذشته است. اما، وقتی به ساعت نگاه کردم، متوجه شدم که در این فاصله حدود چهل و پنج دقیقه خوابیده‌ام! امیر لباس‌هایش را پوشیده و منتظر من بود.

آن روز، در کتابخانه سکوت و جو خوبی برای درس خواندن وجود داشت. اغلب در ایام امتحانات پایان ترم، حتی بچه‌هایی که تا این زمان به کتاب‌هایشان دست نزنده بودند نیز با جدیت مشغول درس خواندن می‌شدند. باوجوداین، من علی‌رغم حضور در چنین فضایی، تمرکز خوبی برای مطالعه کردن نداشتم. گذشته از افکار متفرقه‌ای که در ذهنم مطرح می‌شد، دو سوژه جدید که از روز قبل مطرح شده بود، همچنان ذهن مرا اشغال کرده بود: خانم سهیلا طریقت‌پور - برنده جایزه بهداشت روانی -؛ و من. آری، خود من؛ که چرا مانند احمق‌ها به حرف بچه‌ها گوش کرده نمره‌های واقعی خود را اعلام نمی‌کردم. به‌ویژه که من هیچ‌گاه اهل تبعیت و پیروی از گروه‌ها و اشخاص



نبوده‌ام و طی جریان‌های مختلف همیشه خود تصمیم می‌گرفتم. حال در این ماجرا، نقش یک کودن دنباله‌روی جمع را ایفا کرده بودم!

پس از آنکه به تمامی جوانب این قضیه فکر کردم، دوباره ذهنم معطوف به خانم طریقت‌پور شد. او را در ذهنم تجسم کردم. چهره‌اش با ابروهایی پرپشت، پوستی گندمگون و صورتی به‌نسبت کشیده، بسیار معمولی به نظر می‌رسید. اگرچه در آن زمان همه دانشجوها، ظاهری ساده داشتند، نوع پوشش و قیافه آرام وی این احتمال را که اهل یک شهرستان کوچک باشد، در ذهنم تقویت کرد. البته، من فقط همان یک بار او را دیده بودم. شاید در آن لحظات، او درحالت شوک ناشی از دریافت جایزه اسکار بوده، به‌خصوص اینکه او از قبل نمی‌دانست کاندیدای دریافت چنین جایزه‌ای شده است! موضوع دیگری که آن روز در کتابخانه، به‌جای مطالعه درس‌سازهای بتنی، ذهن مرا به خود مشغول کرد، پیشنهاد تمسخرآمیز روز گذشته رسول بود: «چطوره بری یه مصاحبه باهاش بکنی!» تصویر آن دختر، علی‌رغم ظاهری بسیار معمولی، بر در و دیوارهای ذهنم حک شده بود. به‌علاوه، فکر می‌کردم چنین دختری باید از نظر اخلاقی و وفاداری نیز با سایر دخترها متفاوت باشد. به محض به یاد آوردن قضیه مصاحبه، خود را در حال سؤال کردن از او تجسم کردم. دلم می‌خواست طی این گفتگوی خیالی به این موضوع اشاره کنم که: «من هم تا اواسط ترم نمره واقعی خودم را اعلام می‌کردم و بعد فریب دوستان ناباب را خوردم ...!» اکنون که سال‌ها از آن ماجرا گذشته است، این افکار برای خودم نیز مضحک به‌نظر می‌رسد. باوجوداین، روزهای جوانی و معیارهای خاص آن ایام، واقعیت‌هایی مخصوص همان حال و هوا بود.

هنگام ظهر، امیر که در گوشه دیگری از کتابخانه نشسته بود تا با یکدیگر صحبت نکنیم و تمرکز بیشتری بر درس داشته باشیم، به سمت من آمد. او از من خواست که برای ناهار با وی به سلف سرویس بروم. در آن لحظه بود که متوجه شدم تمام وقتم را از دست داده‌ام! این روز سوم بود و من برای مطالعه درسی که استادش روی من خیلی حساب می‌کرد، فقط یک فرصت نیم‌روزی داشتم! دیگر مسئله آبرویم مطرح بود! با امیر به سلف نرفتم و از او خواستم که برای من یک ساندویچ از بیرون تهیه کند. آن روز، دیگر نه به خانم طریقت‌پور فکر کردم و نه به مدال افتخار کلاس بهداشت روانی! تا آخرین لحظه‌ای که کتابخانه باز بود، در آنجا ماندم و مطالعه کردم. البته، هنگام



تعطیل شدن کتابخانه جر و بحث کوچکی با مسئول آن داشتم. زیرا از نظر من آنها در زمان امتحانات موظف بودند که تا صبح کار کنند تا دانشجویان بتوانند در آن فضا درس بخوانند. امیر ابتدا با این نظر من موافق نبود و آن را خودخواهانه و غیرمنطقی می‌دانست. با وجود این، علی‌رغم محدودیت زمانی، آنقدر استدلال‌های خود را برای او شرح دادم تا در نهایت قانع شد. در هر صورت، در خوابگاه نیز تا ساعت سه صبح درس خواندم و بعد دو ساعت خوابیدم و دوباره بیدار شدم. سه واحد سازه‌های بتنی تنها درسی بود که من در دوره کارشناسی با نمره پایین‌تر از هجده - خیلی پایین‌تر! - پاس کردم. این نمره را مرهون خانم طریقت‌پور، دانشکده روان‌شناسی و رسول بودم!

من می‌بایست پس از امتحان آخر برای تحویل دادن پروژه مربوط به یکی از درس‌هایم چند روز دیگر در مشهد می‌ماندم و بعد به تهران می‌رفتم. در آن چند روز، دوباره به خانم طریقت‌پور فکر می‌کردم. یک روز قبل از حرکت کردن به سمت تهران، به دانشکده روان‌شناسی رفتم. به‌درستی نمی‌دانستم در آنجا چه کار دارم، اما می‌دانستم که باید به دنبال سرنخ یا بهانه‌ای بگردم! باوجود این، نه سرنخی پیدا کردم و نه بهانه‌ای! دانشکده تقریباً تعطیل بود. بنابراین، ناگزیر می‌بایست تا آغاز ترم بعد صبر می‌کردم. روز بعد، ساعت چهار بعدازظهر، ساک کوچکم را که از قبل آماده کرده بودم، برداشتم و به نخریسی رفتم. در آن زمان، گاراژهای مربوط به اتوبوس‌های مسافربری در خیابان نخریسی قرار داشتند. من به‌طور معمول از قبل بلیت تهیه نمی‌کردم، زیرا همیشه یک یا چند اتوبوس برای تهران در دسترس بود. اتوبوسی که تا دقایقی دیگر حرکت می‌کرد، دو جای خالی داشت و من برای یکی از آنها بلیت تهیه کردم و به سمت اتوبوس شتافتم. دو صندلی پشت سر راننده خالی بود. شاگرد راننده مرا به آن سمت هدایت کرد. کمتر از پنج دقیقه بعد، یک دختر جوان که او نیز دانشجوی به‌نظر می‌رسید، سوار اتوبوس شد. شاگرد راننده دوباره وارد میدان شد و از آقایی که همراه با همسرش بر روی صندلی‌های موازی با صندلی من نشسته بودند، خواهش کرد که جایش را با آن دختر دانشجوی عوض کند. در نهایت، آن دختر بر روی صندلی کنار پنجره نشست، من نیز کنار پنجره پشت سر راننده نشستم. در نتیجه آن مرد و همسرش، باز هم با فاصله راهروی میانی اتوبوس، در کنار یکدیگر قرار گرفتند. من بلافاصله پس از سوار شدن در اتوبوس درگیر این جا به جایی‌ها شده بودم، بنابراین به‌هیچ‌وجه توجهی به سایر